



صاحبان اصلی زمین که روی آن نشسته بودم را دیدم که به طرف رود می آمدند. ابراهیم بود، مصطفی بود، یدالله بود، علم الهدی بود، علمدار بود و چند نفر دیگر که همه صورت هایشان سفید بود و بوی عطر خاصی می دادند. آمدند و در فاصله چند متری من روی زمین نشستند و شروع به گفتن و خندیدن کردند. خنده شان با خنده هایی که در تمام عمرم دیده بودم فرق می کرد. هرچه تمرین کردم بتوانم مانند آنان بخندم نشد. آنان از ته دل می خندیدند. همیشه شبه آرزویی داشتم با مصطفی راجع به هر چه شد حرف بزنم. مصطفی کارهایی کرده بود که به جرأت می شد نام بسیار بزرگ را روی آن ها گذاشت. به خودم گفتم برویم به دایره آن ها بیوندیم با این که خودم خیلی راضی نبود رفتیم. دایره شان جالی خالی نداشت. کمی این طرف تر نشستیم و به مصطفی خیره شدم. کمی از عمرم گذشت تا نگاه مصطفی روی صورتم افتاد. کمی به هم خیره شدیم. من لبخند زدم و او لبخندش را قورت داد. در فاصله ای کمتر از چند ثانیه انگار نیم بیش تر غم های دنیا را گذاشتند روی صفحه مردمک چشم های او. سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. به تبع او همه به من نگاه کردند و غمگین شدند. من مبهوت به آن ها نگاه می کردم. دلیل این کارشان مثل روز روشن نبود. کمی نشستند و بلند شدند رفتند. آدم صدایشان کنم نشد. رفتند و من مصطفی را به تماشا نشستیم. از این که این همه اشتیاقی که برای دیدنش داشتم به بار نشسته بود، یک طور عجیبی شدم. «چرا»ی کارشان را نفهمیدم و رفتند. بلند شدیم. چند دقیقه ای به فکر فرو رفتیم. تا ساعتی بعد از رفتن شان هنوز آن بوی مخصوص به مشام می رسید. ناگهان صدایمان کردند که برویم به گرسنگی مان پایان دهیم. خودم خوشحال شد و به سرعت برای ناهار رفتیم. به ناهار که مشغول شدم آن دایره مدت ها بود که از یادم رفته بود. غروب شد. تا غروب اتفاق خاصی نیفتاد. حالا شلمچه بودیم بعید نیست شلمچه قسمت وسیعی از آسمان هفتم باشد که روی زمین افتاده است. دوباره روی خاک های شلمچه با خودم تنها نشسته بودیم که اهالی آن دایره آمدند و آن بوی مخصوص و آن قهقهه ها و آن عطش دیدن مصطفی نیز آمدند. این بار با این که خودم موافق نبود، غلظت لبخندم را

... نمی خواهم قلمم را خسته کنم که خاطره ای به دنیا بیاید. بعید است دیگران بخواهند بدانند که شخصی فلان روز از فلان ماه سال شمسی به همراه عده ای دیگر در یک ساعت خاص جایی رفته است کارهایی کرده است. اتفاقاتی برایش افتاده و کوفته و خسته و دست خالی برگشته است. از طرفی نمی خواهم صرفاً یک دست نوشته باشد. دلم از خودم گرفته است. شاید بیان این قصه که متأسفانه می تواند واقعی باشد کمی آرامم کند. قصه واقعی نیست؛ حداقل تمام آن واقعی نیست، اما... ماجرا، ماجرای یک گردش چند روزه است که توفیقش از بالا رسیده بود. قرار بود این گردش به انسان شدنم کمک شایانی بکند اما چه سود که او هرگز به این مهم دست نیافت و بالاخره همه چیز این گونه شروع شد که من مثل حالا مشغول چیز کوچکی به نام زندگی بودم و روزهایم درست شبیه هم و با یک بی تفاوتی عجیب نسبت به وجودی به نام خدا و عیال او می آمدند و می رفتند و بعضی چیزهای قشنگ و بزرگ از یادم رفته بود، درست مثل همین الساعه. تا این که قرار شد - اردویی به جنوب از این روزمرگی نجاتم دهد. رفتیم، از لحاظ سواد دنیوی هم طراز بودم. آن ها دانشجو بودند. دانستن این که چگونه رفتیم چه روزی رفتیم، به چه چیز رفتیم، چه خوردیم و... هیچ کدام به سواد دین و دنیا کسی اضافه نمی کند، فقط سوره یاسین قصه مان اتفاق عجیبی بود که آنجا برایم افتاد. یک مقدمه ای بگویم و آن این که روزی خاک تمام اماکنی که ما رفتیم جای پای مردانی بود که تفاوتشان با من، از زمین بود تا منتهی الیه آسمان. کوچک ترین تفاوتمان این بود که آن ها مرد بودند همان که من نبودم. آن ها بزرگ بودند، همان که من نبودم، برویم به قصه. اولین جایی که در این سفر کوتاه رفتیم رود مشهوری بود به نام اروند که قشنگ بود و هم تنها. رفتیم کنار رود با خودم. هر دو تنها نشستیم و نگاهمان را روی آب قفل کردیم. آن طرف رود خارجی ها خانه و شهر داشتند. ماشین هایشان در حال رفت و آمد بودند و با چشم های غیر مسلح هم به راحتی می شد آن ها را دید. من نشسته بودم. من و خودم. هر دو تنها. احساس خاصی نداشتم. از خودم کاملاً راضی بودم. مثل آدم هایی که به تمام وظیفه هایی که دارند عمل کرده اند نشسته بودم و حواسم جای خاصی نبود. در همان حالت ناگهان



می‌کردم. گفتم آنقدر دنبالشان می‌روم تا جوابم را بشنوم. خودم دلخور شده بود اما من می‌دویدم. آن‌ها آهسته می‌رفتند و من می‌دویدم ولی با تمام این‌ها چیزی از فاصله‌مان کم نمی‌شد. هیچ چیز جز گرفتن جواب برایم مهم نبود. همین‌طور که می‌دویدم پایم به سنگی خورد و روی زمین افتادم. درد شدیدی در تمام رگ‌های بدنم دوید. ناگهان مصطفی که متوجه افتادن من شده بود به سرعت به طرفم دوید و با چشمانی نگران از روی زمین بلندم کرد و با نگاهی حال‌م را پرسید. دردم از یادم رفت. حالا من روی دست‌های مصطفی بودم. نگاهمان روی نگاه هم قفل شده بود. هم او حرف برای نگفتن زیاد داشت هم من. کمی که گذشت و بعد از اطمینان از سلامت حال من، نگاه معنی‌داری به صورتم کرد و بلند شد و به طرف دوستانش رفت و رفتند. جواب سؤالم را گرفته بودم. حالم بسیار عالی بود. آرامش عجیبی در تمام وجودم سیال بود. چون مصطفی با نگاه آخرش همه چیز را گفته بود.... «باید خانه‌ات را بتکانی، باید هر روزت عید باشد، خانه تکانی جمعه، شنبه ندارد. تا این خانه غبار دارد کسی به میهمانی‌ات نمی‌آید. شما خانه را بتکان، ما بدون دعوت به میهمانی‌ات نمی‌آییم. خودت هم نخواهی ما می‌آییم. نه من، که حاج همت هم می‌آید، حاج احمد هم می‌آید، باکری هم می‌آید و تا آن سرسلسله‌ها که تمام امور عالم بدون استثناء دست آن‌هاست، همه می‌آیند فقط باید غبارها نباشد. بین ما و این غبارها یک نفر باید انتخاب شود یا علی.» این‌ها را مصطفی در همان چند ثانیه‌ای که نگاهمان روی هم افتاده بود گفت. بلند شدم و عهد کردم که از همان ثانیه غبارروبی را شروع کنم. حرکت کردم. چند قدم بیش‌تر برداشته بودم که خودم آمد و دوباره - تنها - براه افتادم. مطمئن بودم و مثل روشنایی روز برایم واضح بود به محض این‌که به ماشین‌ها برسم عهدم، مصطفی، غبارروبی، میهمانی و خیلی چیزهای دیگر دست هم را گرفته‌اند و مدتهاست از یاد من رفته‌اند....

**به: روح بزرگ شهید بزرگوار، مصطفی چمران**  
**به بهانه اردویی که به مناطق جنگی استان خوزستان داشتیم.**

بیش‌تر کردم تا شاید مصطفی لبخندی بزند، اما این اتفاق هرگز نیفتاد. باز هم با دیدن من لبخندش را کنار گذاشت و از آنجا رفتند. آن‌ها که رفتند ما برای برگشتن آماده می‌شدیم. شب شد. وقتی که می‌خواستیم بخوابیم یاد آن دایره افتادم و یادم آمد که مدتهاست آن را فراموش کرده بودم. آن شب هم مثل بقیه شب‌ها که در استواریشان بیش‌تر از یک شب طول نمی‌کشد، رفت و جای خود را به روزی جدید هدیه داد. آن روز قرار شده بود برویم جای دیگری که آنجا هم بعید نبود جزء نقشه‌آسمان باشد. یک طلائی‌ه گفته می‌شود. یک طلائی‌ه شنیده می‌شود. سفرمان کمی طول کشید. تا عصر آنجا بودیم. چیزهایی از آنجا برایمان تعریف کردند که اگر به کوه عرضه می‌شد یقیناً انسان می‌شد. قصه آن دایره دیروزی این‌جا هم تکرار شد. این‌جا هم آمدند، باز هم بوی عطر می‌دادند، باز هم قهقهه می‌زدند. باز هم نشستند و باز هم نگاهشان که به من افتاد حالشان بد شد. باز هم من با خودم تنها ماندیم و باز هم آن‌ها رفتند و باز هم من نفهمیدم زیر این کارشان چه دلیل ویژه‌ای خوابیده است. دیگر کم مانده بود به دیوانه شدنم. اگر کسی خودش را به جای من بگذارد این احتمال جنون مرا تأیید می‌کند. آخرین جای قشنگی که ما را بردند غریب‌ترین جایی بود که در تمام عمر دیده بودم. اگر آنجا رنگ جبهه را هم ندیده بود باز از غربت آن ذره‌ای کاسته نمی‌شد. یک جای ماه که گوشه‌ای از دنیا نشسته بود و هیچ کس انگار با او کاری نداشت، این را من صبح فردا دیدم، چون وقتی رسیدیم شب بود و همه جای دو کوهه در تاریکی نشسته بود. خوردیم، خوابیدیم و به انتظار یک صبح دوباره، چشمهایمان را به روی خوابی بسیار سنگینی بستیم. صبح که بیدار شدیم بانگ الرحیل را زدند و قرار شد که بعد از یک رسیدگی کوتاه به امور شکم از دو کوهه برویم. شاید برای همیشه آنقدر وقت داشتیم که کمی آن اطراف را بگردیم. کنار تانک‌هایی که به زحمت می‌شد نام اصلی آن‌ها را رویشان گذاشت. نشسته بودم که آن دایره دوباره آمدند و باز کمی آن طرف‌تر نشستند و شروع به گفتن و خندیدن کردند. خودم گفت از آنجا برویم اما گوش نکردم و دوباره به مصطفی خیره شدم.

دوباره با دیدن من همان اتفاق‌ها تکرار شد اما این بار باید کاری